گلشن راز شیخ محمود تبریزی علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه جانرا فکرت آموخت ‌‌ ‌ ‌ چراغ دل بنور جان برافروخت

ز فضلش هر دو عالم گشت روشن ‌ ‌ ‌ ز فیضش خاک آدم گشت گلشن

توانائی که در یک طرفة العین ‌ ‌ ‌ ز کاف و نون پدید آورد کونین

چو قاف قدرتش دم بر قلم زد ‌ ‌ ‌ هزاران نقش بر لوح عدم زد

ازان دم گشت پیدا هر دو عالم ‌ ‌ ‌ وزان دم شد هویدا جان آدم

در آدم شد پدید این عقل و تمییز ‌ ‌ ‌ که تا دانست ازان اصل همه چیز

چو خود را دید یک شخص معین ‌ ‌ ‌ تفکر کرد تا خود چیستم من

زجزوی

ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد ‌ ‌ ‌ وز آنجا باز بر عالم گذر کرد

جهانرا دید امری اعتباری ‌ ‌ ‌ چو واحد گشته در اعداد ساری

جهان خلق و امر از یک نفس شد ‌ ‌ ‌ که هم آندم که آمد باز پس شد

ولی آنجا که آمد شدن نیست ‌ ‌ ‌ شدن چون بنگری جز آمدن نیست

باصل خویش راجع گشت اشیا ‌ ‌ ‌ همه یک چیز شد پنهان و پیدا

تعالی الله قدیمی کو بیک دم ‌ ‌ ‌ کند آغاز و انجام دو عالم

جهان خلق و امر اینجا یکی شد ‌ ‌ ‌ یکی بسیار و بسیار اندکی شد

همه از وهم تست این صورت غیر ‌ ‌ ‌ که نقطه دایره است از سرعت سیر

یکی خط است ز اول تا بآخر ‌ ‌ ‌ برو خلق جهان گشته مسافر

درین ره انبیا چون ساربانند ‌ ‌ ‌ دلیل و رهنمای کاروانند

وز ایشان سید ما گشته سالار ‌ ‌ ‌ هم او اول هم او آخر درین کار

احد در میم احمد گشت ظاهر / درین دور آمد اول عین آخر

ز احمد تا احد یک میم فرقست / جهانی اندرین یک میم غرقست

بدو ختم آمده پایان این راه / بدو منزل شده ادعوا الی الله

مقام دلگشایش جمع جمعست / جمال جانفزایش شمع جمعست

شده او پیش و دلها جمله از پی / گرفته دست جانها دامن وی

درین ره اولیا باز از پس و پیش / نشانی میدهند از منزل خویش

بحد خویش چون گشتند واقف / سخن گفتند از معروف و عارف

یکی از بحر وحدت گفت انا الحق / یکی از قرب و بعد و سیر زورق

یکی از علم ظاهر بود حاصل / نشانی داده از خشکی ساحل

یکی گوهر بر آورد و هدف شد / یکی بگذاشت آن در صدف شد

یکی در جزو و کل گفت این سخن باز / یکی کرد از قدیم و محدث آغاز

یکی از زلف و خال و خط بیان کرد / شراب و شمع و شاهد را عیان کرد

یکی از هستی خود گفت و پندار / یکی مستغرق بت گشت و زنار

سخنها چون بوفق منزل افتاد / در افهام خلایق مشکل افتاد

کسیرا کاندرین معنی است حیران / ضرورت باشدش دانستن آن

سبب نظم کتاب

گذشته هفت و ده از هفتصد سال / ز هجرت ناگهان در ماه شوال

رسولی با هزاران لطف و احسان / رسید از خدمت اهل خراسان

بزرگی کاندران جا هست مشهور / بانواع هنر چون چشمهٔ نور

همه اهل خراسان از که و مه / درین عصر از همه گفتند او به

نوشته نامه در باب معنی / فرستاده برارباب معنی

در انجا مشکلی چند از عبارت / ز مشکلهای ارباب اشارت

به نظم آورده و پرسیده یک یک
جهانی معنی اندر لفظ اندک

رسول آن نامه را برخواند ناگاه
فتاد احوال او حالی در افواه

در آن مجلس عزیزان جمله حاضر
بدین درویش مسکین گشته ناظر

یکی کو بود مرد کار دیده
ز ما صد بار این معنی شنیده

مرا گفتا جوابی گوی در دم
کز آنجا نفع گیرند اهل عالم

بدو گفتم چه حاجت کاین مسائل
نوشتم بارها اندر رسائل

بلی گفتا ولی بر وفق مسئول
ز تو منظوم می‌داریم مأمول

پس از الحاح ایشان کردم آغاز
جواب نامه در الفاظ ایجاز

بیک لحظه میان جمع بسیار
بگفتم این سخن بی فکر و تکرار

کنون از لطف و احسانی که دارد
ز ما این خرده کمتر در گذارد

همه دانند کاین کس در همه عمر
نکرده هیچ قصد گفتن شعر

بر آن طبعم اگرچه بود قادر
ولی گفتن نبود الا بنادر

ز نثر ارچه کتب بسیار می‌ساخت
به نظم مثنوی هرگز نپرداخت

عروض و قافیه معنی نسنجد
که هر ظرفی در او معنی نگنجد

معانی هرگز اندر حرف ناید
که بحر بیکران در ظرف ناید

چو ما از ظرف خود در تنگنائیم
چرا چیزی دگر بر وی فزائیم

نه فخر است این سخن کز باب شکر است
بنزد اهل دل تمهید عذر است

مرا از شاعری خود عار ناید
که در صد قرن چون عطار ناید

اگرچه زین نمط صد عالم اسرار
بود یک شمه از دکان عطار

ولی این بر سبیل اتفاق است
نه چون دیو از فرشته استراق است

علی الجمله جواب نامه در دم
بگفتم یک بیک نه بیش و نه کم

رسول آن نامه را بستد به اعزاز
وز آن راهی که آمد باز شد باز

دگر باره عزیزی کارفرمای / مرا گفتا بران چیزی بیفزای

همان معنی که گفتی در بیان آر / ز عین علم با عین عیان آر

نمیدیدم در اوقات این مجالی / که پردازم بدو از ذوق حالی

که وصف این بگفت و گو محالست / که صاحب سر داند کان چه حالست

ولی بر وفق قول قائل دین / نکردم رد سؤال سائل دین

پی آن تا شود روشن تر اسرار / در آمد طوطی نطقم بگفتار

بعون فضل و توفیق خداوند / بگفتم جمله را در ساعتی چند

دل از حضرت چو نام نامه درخواست / جواب آمد بدل کان گلشن ماست

چو حضرت کرد نام نامه گلشن / شود در چشم دلها جمله روشن

سؤال

نخست از فکر خویشم در تحیر / چه چیزست آنکه خوانندش تفکر

جواب

مرا گفتی بگو چه بود تفکر / کزین معنی بماندم در تحیر

تفکر رفتن از باطل سوی حق / بجزو اندر بدیدن کل مطلق

حکیمان کاندرین کردند تصنیف / چنین گفتند در هنگام تعریف

که چون حاصل شود در دل تصور / نخستین نام وی باشد تذکر

وزو چون بگذری هنگام فکرت / بود نام وی اندر عرف عبرت

تصور کان بود بهر تدبر / بنزد اهل عقل آمد تفکر

ز ترتیب تصورهای معلوم / شود تصدیق نامفهوم مفهوم

مقدم چون پدر تالی چو مادر / نتیجه هست فرزند ای برادر

ولی ترتیب مذکور از چه و چون / بود محتاج استعمال قانون

دگر باره در آن گر نیست تایید / هر آیینه که باشد محض تقلید

ره دور و دراز است آن رها کن　　چو موسی یک زمان ترک عصا کن
درآ در وادی ایمن که ناگاه　　درختی گویدت انّی انا الله
محقق را که از وحدت شهود است　　نخستین نظره بر نور وجود است
دلی کز معرفت نور و صفا دید　　بهر چیزی که دید اول خدا دید
بود فکر نکو را شرط تجرید　　پس آنگه لمعه‌ای از برق تأیید
هر آنکس را که ایزد راه ننمود　　ز استعمال منطق هیچ نگشود
حکیم فلسفی چون هست حیران　　نمی‌بیند ز اشیا غیر امکان
ز امکان میکند اثبات واجب　　ازین حیران شد اندر ذات واجب
گهی از دور دارد سیر معکوس　　گهی اندر تسلسل گشته محبوس
چو عقلش کرد در هستی توغل　　فرو پیچید پایش در تسلسل
ظهور جمله اشیا بضد است　　ولی حق را نه مانند و نه ند است

چو نبود ذات حق را ضد و همتا　　ندانم تا چگونه دانی او را
ندارد ممکن از واجب نمونه　　چگونه دانیش آخر چگونه
زهی نادان که او خورشید تابان　　بنور شمع جوید در بیابان

قاعده

اگر خورشید بر یک حال بودی　　شعاع او بیک منوال بودی
ندانستی کسی کاین پرتو اوست　　نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست
جهان جمله فروغ نور حق دان　　حق اندر وی ز پیدایی است پنهان
چو نور حق ندارد نقل و تحویل　　نیاید اندرو تغییر و تبدیل
تو پنداری جهان خود هست دایم　　بذات خویشتن پیوسته قایم
کسی کو عقل دوراندیش دارد　　بسی سرگشتگی در پیش دارد
ز دوراندیشی عقل فضولی　　یکی شد فلسفی دیگر حلولی

خرد را نیست تاب نور آن روی / برو از بهر او چشم دگر جوی
دو چشم فلسفی چون بود احول / ز وحدت دیدن حق شد معطل
ز نابینائی آمد رای تشبیه / ز یک چشمی است ادراکات تنزیه
تناسخ زان سبب شد کفر و باطل / که آن از تنگ چشمی گشت حاصل
چو اکمه بی نصیب از هر کمال است / کسی کو را طریق اعتزال است
کلامی کو ندارد ذوق توحید / به تاریکی در است از غیم تقلید
رمد دارد دو چشم اهل ظاهر / که از ظاهر نبیند جز مظاهر
از او هر چه بگفتند از کم و بیش / نشانی داده اند از دیدهٔ خویش
منزه ذاتش از چند و چه و چون / تعالی شأنه عما یقولون

سؤال

کدامین فکر ما را شرط راه است / چرا که طاعت و گاهی گناه است

جواب

در آلاء فکر کردن شرط راه است / ولی در ذات حق محض گناه است
بود در ذات حق اندیشه باطل / محال محض دان تحصیل حاصل
چو آیات است روشن گشته از ذات / نگردد ذات او روشن ز آیات
همه عالم به نور اوست پیدا / کجا او گردد از عالم هویدا
نگنجد نور ذات اندر مظاهر / که سبحات جلالش هست قاهر
رها کن عقل را با حق همی باش / که تاب خور ندارد چشم خفاش
در آن موضع که نور حق دلیل است / چه جای گفتگوی جبرئیل است
فرشته گرچه دارد قرب درگاه / نگنجد در مقام لی مع الله
چو نور او ملک را پر بسوزد / خرد را جمله پا و سر بسوزد
بود نور خرد در ذات انور / بسان چشم سر در چشمهٔ خور

چو مبصر با بصر نزدیک گردد / بصر ز ادراک او تاریک گردد
سیاهی گر بدانی نور ذاتست / بتاریکی درون آب حیاتست
سیه جز قابض نور بصر نیست / نظر بگذار کین جای نظر نیست
چه نسبت خاک را با عالم پاک / که ادراکست عجز از درک ادراک
سیه روئی ز ممکن در دو عالم / جدا هرگز نشد واللّه اعلم
سواد الوجه فی الدارین درویش / سواد اعظم آمد بی کم و بیش
چه میگویم که هست این نکته باریک / شب روشن میان روز تاریک
درین مشهد که انوار تجلی است / سخن دارم ولی ناگفتن اولی است
اگر خواهی که بینی چشمه خور / ترا حاجت فتد با جسم دیگر
چو چشم سر ندارد طاقت تاب / توان خورشید تابان دید در آب
ازو چون روشنی کمتر نماید / در ادراک تو حالی می‌فزاید

عدم آئینه هستی است مطلق / کزو پیداست عکس تابش حق
عدم چون گشت هستی را مقابل / درو عکسی شد اندر حال حاصل
شد آن وحدت ازین کثرت پدیدار / یکی را چون شمردی گشت بسیار
عدد گرچه یکی دارد بدایت / ولیکن نیستش هرگز نهایت
عدم در ذات خود چون بود صافی / ازو با ظاهر آمد گنج مخفی
حدیث کنت کنزا را فرو خوان / که تا پیدا ببینی گنج پنهان
عدم آئینه عالم عکس و انسان / چو چشم عکس در وی شخص پنهان
تو چشم عکسی و او نور دیده است / بدیده دیده را هرگز که دیده است
جهان انسان شد و انسان جهانی / ازین پاکیزه‌تر نبود بیانی
چو نیکو بنگری در اصل این کار / همو بیننده هم دیده است و دیدار
حدیث قدسی این معنی بیان کرد / و بی یسمع و بی یبصر عیان کرد

جهان را سر بسر آیینه دان | بهر یک ذره در صد مهر تابان
اگر یک قطره را دل بشکافی | برون آید از آن صد بحر صافی
بهر جزوی ز خاک ار بنگری راست | هزاران آدم اندر وی هویداست
باعضا پشهٔ همچند پیل است | در اسما قطرهٔ مانند نیل است
درون حبهٔ صد خرمن آمد | جهانی در دل یک ارزن آمد
بپر پشهٔ در جای جانی | درون نقطهٔ چشم آسمانی
بدان خوردی که آمد حبه دل | خداوند دو عالم راست منزل
در آن در جمع گشته هر دو عالم | گهی ابلیس گردد گاه آدم
بدین عالم همه در هم سرشته | ملک در دیو و شیطان در فرشته
همه با هم بهم چون دانه و بر | ز کافر مومن و مومن ز کافر
بهم جمع آمده در نقطهٔ حال | همه دور و زمان روز و مه و سال

ازل عین ابد افتاد با هم | نزول عیسی و ایجاد آدم
ز هر یک نقطه زین دور مسلسل | هزاران شکل می‌گردد مشکل

ز هر یک نقطه دوری گشته دایر | هم او مرکز هم او در دور سایر
اگر یک ذره را برگیری از جای | خلل یابد همه عالم سراپای
همه سرگشته و یک جزو از ایشان | برون ننهاده پای از حد امکان
تعین هر یکی را کرده محبوس | بجزویت ز کلی گشته مأیوس
تو گویی دایما در سیر و حبسند | که پیوسته میان خلع و لبسند
همه در جنبش و دایم در آرام | نه آغازش کسی دیده نه انجام
همه در ذات خود پیوسته آگاه | ور آنجا راه برده تا بدرگاه
بزیر پردهٔ هر ذره پنهان | جمال جانفزای روی جانان

قاعده

تو از عالم همین لفظی شنیدی | بیا برگو که از عالم چه دیدی
چه دانستی ز صورت یا ز معنی | چه باشد آخرت چون است عقبی

بگو سیمرغ و کوه قاف چه بود بهشت و دوزخ و اعراف چه بود
کدام است آن جهان کو نیست پیدا که یک روزش بود یک سال اینجا
همین نبود جهان آخر که دیدی نه «ما لا تبصرون» آخر شنیدی
بیا بنما که جابلقا کدام است جهان شهر جابلسا کدام است
مشارق با مغارب را بیندیش چه آن عالم ندارد از یکی بیش
بیان مثلهن زابن عباس شنو پس خویشتن را نیک بشناس
تو در خوابی و این دیدن خیالست هر آنچه دیده‌ای از وی مثالست
به صبح حشر چون گردی تو بیدار بدانی کان همه وهمست و پندار
چو برخیزد خیال چشم احول زمین و آسمان گردد مبدل
چو خورشید عیان بنمایدت چهر نماند نور ناهید و مه و مهر
فتد یک تاب از او بر سنگ خاره شود چون پشم رنگین پاره پاره

بدان اکنون که کردن می‌توانی چو نتوانی چه سود آنگه که دانی
چه می‌گویم حدیث عالم دل ترا ای سرنشیب و پای در گل
جهان آن تو و تو مانده عاجز ز تو محروم‌تر کس دیده هرگز
چو محبوسان به یک منزل نشسته به دست عجز پای خویش بسته
نشسته چون زنان در کوی ادبار نمی‌گردی ز جهل خویشتن سیر
دلیران جهان آغشته در خون تو سر پوشیده ننهی پای بیرون
چه کردی فهم از این دین العجایز که بر خود جهل می‌داری تو جایز
زنان چون ناقصات عقل و دینند چرا مردان ره ایشان گزینند
اگر مردی برون آی و سفر کن هر آنچ آید به پیشت زان گذر کن
میاسا روز و شب اندر مراحل مشو موقوف همراه و رواحل
خلیل آسا برو حق را طلب کن شبی را روز و روزی را شب کن

ستاره با مه و خورشید اکبر | بود حس و خیال و عقل انور
بگردان زین همه ای راهرو روی | همیشه لا احب الآفلین گوی
و یا چون موسی عمران درین راه | برو تا بشنوی انی انا الله
ترا تا پیش کوه هستی است باقی | جواب لفظ ارنی لن ترانیست
حقیقت کهربا ذات تو کاهست | اگر کوه تویی نبود چه راهست
تجلی گر رسد بر کوه هستی | شود چون خاک ره هستی ز پستی
گدایی گردد از یک جذبه شاهی | به یک لحظه دهد کوهی به کاهی
برو اندر پی خواجه به اسری | تفرج کن همه آیات کبری
برون آی از سرای ام هانی | بگو مطلق حدیث من رآنی
گذاری کن ز کاف کنج کونین | نشین در قاف قرب قاب قوسین
دهد حق مر ترا هر چه بخواهی | نمایندت همه اشیا کماهی

قاعده

بنزد آنکه جانش در تجلی است | همه عالم کتاب حق تعالی است
عرض اعراب و جوهر چون حروفست | مراتب همچو آیات وقوفست
ازو هر عالمی چون سوره‌ای خاص | یکی زو فاتحه دان دیگر اخلاص
نخستین آیتش عقل کل آمد | که در وی همچو باء بسمل آمد
دوم نفس کل آمد آیت نور | که چون مصباح شد از غایت نور
سیم آیت درو شد عرش رحمان | چهارم آیة الکرسی همی دان
پس از وی جرمهای آسمانست | که در وی سوره سبع المثانیست
نظر کن باز در جرم عناصر | که هر یک آیتی هستند باهر
نظر کن باز در جرم سه مولود | که نتوان کرد آن آیات معدود
به آخر گشت نازل نفس انسان | که بر ناس آمد آخر ختم قرآن

قاعده فی التفکر فی الافاق

شو محبوس ارکان طبایع　　برون آی و نظر کن در صنایع
تفکر کن تو در خلق سموات　　که تا ممدوح حق گردی در آیات
ببین یک ره که تا خود عرش اعظم　　چگونه شد محیط هر دو عالم
در او افلاک دیگر هم بدینسان　　بچرخ اندر همی باشند گردان
چرا شد کرده نامش عرش رحمان　　چه نسبت دارد او با قلب انسان
چرا در جنبش‌اند این هر دو مادام　　که یک لحظه نمیگیرند آرام
مگر دل مرکز عرش بسیط است　　که این چون نقطه آن را محیط است
برآید در شبانروزی کم و بیش　　سراپای تو عرش ای مرد درویش
ازو در جنبش اجسام مدور　　چرا گشتند یک ره نیک بنگر
ز مشرق تا بمغرب همچو دولاب　　همی گردند دایم بی خور و خواب

بهر روز و شبی این چرخ اعظم　　کند دور تمامی گرد عالم
وزو افلاک دیگر هم بدینسان　　بچرخ اندر همی گردند گردان
ولی بر عکس دور چرخ اطلس　　همیگردند این هشت مقوس
معدل کرسی ذات البروج است　　که او را نه تفاوت نه فروج است
حمل با ثور و با جوزا و خرچنگ　　بر او بر همچو شیر و خوشه آونگ
دگر میزان و عقرب پس کمان است　　ز جدی و دلو و حوت آنجا نشان است
ثوابت یکهزار و بیست و چارند　　که بر کرسی مقام خویش دارند
بهفتم چرخ کیوان پاسبان است　　ششم برجیس را جا و مکان است
بود پنجم فلک مریخ را جای　　بچارم آفتاب عالم آرای
سوم زهره دوم جای عطارد　　قمر بر چرخ دنیا گشته وارد
زحل را جدی و دلو و مشتری باز　　بقوس و حوت کرد انجام آغاز

حمل با عقرب آمد جای بهرام
اسد خورشید را شد جای آرام

چو ثور و میزان ناهید گشته
عطارد رفت در جوزا و خوشه

قمر خرچنگ را هم جنس بوده
ذنب چون راس شد یکجا بگیرد

قمر را چون به هشت آمد منازل
شود با آفتاب آنگه مقابل

پس آید همچو عرجون قدیم است
ز تقدیر عزیزی کو علیم است

اگر در فکر گردی مرد کامل
هر آیینه که گویی نیست باطل

کلام حق همی ناطق بدین است
که باطل دیدن از ضعف الیقین است

وجود شر دارد حکمت عام
نباشد در وجود شر تمام

ولی چون بنگری در اصل این کار
فلک را بینی اندر حکم جبار

منجم چون ز ایمان بی نصیب است
اگر گوید کز این شکل غریب است

نمی‌بیند جز این چرخ مدور
ز امر و حکم حق گشته مسخر

قاعده فی الافاق

تو گویی هست این افلاک دوار
بگردش روز و شب چون چرخ فخار

وزو هر لحظه دانای دادار
از آب و گل کند ظرفی دگر بار

هر آنچه در زمان و در مکانست
ز یک استاد از یک کارخانست

کواکب گر همه اهل کمالند
چرا هر لحظه در نقص و وبالند

چرا گشتند آخر مختلف حال
همه در جا و لون و سیر و اشکال

چرا گه در حضیض و گه در اوجند
گهی تنها فتاده گاه زوجند

دل چرخ از چه شد آخر پر آتش
ز شوق کیمیا و اندر کشاکش

همه انجم را گردان ستاده
گهی بالا و گه شیب اوفتاده

گرفته جای خود در شیب افلاک
عناصر آب و باد و آتش و خاک

ملازم هر یکی در مرکز خویش
ننهد پای یک ذره پس و پیش

چهار اضداد در طبع و مراکز / بهم جمع آمده پس دیده هرگز
مخالف هر یکی در ذات و صورت / شده یک چیز از حکم ضرورت
موالید سه گانه گشت از ایشان / جماد آنگه نبات آنگاه حیوان
هیولا را نهاده در میانه / ز صورت گشته صافی صوفیانه
همه از حکم و امر داد داور / بجان استاده و گشته مسخر
جماد از قهر بر خاک اوفتاده / نبات از مهر بر پا ایستاده
نزوع جانور از صدق و اخلاص / پی ابقای نوع و جنس و اشخاص
همه بر حکم داور داده اقرار / مر او را روز و شب گشته طلبکار

فی الانفس

باصل خویش یکره نیک بنگر / که مادر را پدر شد باز مادر
جهان را سر بسر در خویش می‌بین / هر آنچه آخر آید پیش می‌بین

در آخر گشت پیدا نقش آدم / طفیل ذات او شد هر دو عالم
نه آخر علت غائی در آخر / همی گردد بذات خویش ظاهر
ظلومی و جهولی ضد نورند / ولیکن مظهر عین ظهورند
نماید روی شخص از عکس دیگر / چه پشت آینه باشد مکدر
شعاع آفتاب از چارم افلاک / نگردد منعکس جز بر سر خاک
تو بودی عکس معبود ملائک / از آن گشتی تو مسجود ملائک
بود از هر تنی پیش تو جانی / وزو در بسته با تو ریسمانی
از آن گشتند امرت را مسخر / که جان هر یکی در تست مضمر
تو مغز عالمی زان در میانی / بدان خود را که تو جان جهانی
ترا ربع شمالی گشت مسکن / که دل در جانب چپ باشد از تن
جهان عقل و جان سرمایهٔ تست / زمین و آسمان پیرایهٔ تست

ببین آن نیستی کان هست هستیست … بلندی را نگر کان ذات پستیست
طبیعی قوت تو ده هزار است … ارادی برتر از حصر و شمار است
وز آن هر یک شده موقوف آلات … ز اعضا و جوارح وز رباطات
پزشکان اندرین گشتند حیران … فرو ماندند در تشریح انسان
نبرده هیچکس ره سوی این کار … بعجز خویش کرده هر یک اقرار
ز حق با هر یکی حظی و قسمیست … معاد و مبدأ هر یک ز اسمیست
از آن اسمند موجودات قائم … بدان اسمند در تسبیح دائم
بمبدأ هر یکی زان مصدری شد … بوقت بازگشتن هم دری شد
از آن در کامد اول هم بدر شد … اگر چه در معاش او در بدر شد
از آن دانسته تو جمله اسما … که هستی صورت عکس مسما
ظهور قدرت و علم و ارادت … بتست ای بنده صاحب سعادت

سمیعی و بصیری حی و دانا … بقا داری نه از خود لیک از آنجا
زهی اول که عین آخر آمد … زهی باطن که عین ظاهر آمد
تو از خود روز و شب اندر گمانی … همان بهتر که تو خود را ندانی
چو انجام تفکر شد تحیر … بدینجا ختم شد بحث تفکر

سؤال

که باشم من مرا از من خبر کن … چه معنی دارد اندر خود سفر کن

جواب

دگر کردی سؤال از من که من چیست … مرا از من خبر کن تا که من کیست
چو هست مطلق آید در اشارت … بلفظ من کنند از وی عبارت
حقیقت کز تعین شد معین … تو او را در عبارت گفته‌ای من
من و تو عارض ذات وجودیم … مشبکهای مشکات وجودیم

همه یکنور دان اشباح و ارواح
که از آیینه پیدا گه ز مصباح

تو گویی لفظ من در هر عبارت
به سوی روح می باید اشارت

چو کردی پیشوای خود خرد را
نمیدانی ز جزو خویش خود را

برو ای خواجه خود را نیک بشناس
که نبود فربهی مانند آماس

من و تو برتر از جان و تن آمد
که این هر دو ز اجزای من آمد

بلفظ من نه انسانست مخصوص
که تا گویی بدو جانست مخصوص

یکی ره برتر از کون و مکان شو
جهان بگذار و خود در خود جهان شو

ز خط وهمی های هویت
دو چشمی میشود در وقت رؤیت

نماند در میانه رهرو راه
چو های هو شود ملحق بالله

بود هستی بهشت امکان چو دوزخ
من و تو در میان مانند برزخ

چو برخیزد ترا این پرده از پیش
نماند نیز حکم مذهب و کیش

همه حکم شریعت از من و تست
که آن بربستهٔ جان و تن تست

من و تو چون نماند در میانه
چه کعبه چه کنشت چه دیر خانه

تعین نقطهٔ وهمی است بر عین
چو صافی گشت غین تو شود عین

دو خطوه بیش نبود راه سالک
اگر چه دارد او چندین مهالک

یک از های هویت در گذشتن
دوم صحرای هستی در نوشتن

در این مشهد یکی شد جمع و افراد
چو واحد ساری اندر عین اعداد

تو آن جمعی که عین وحدت آمد
تو آن واحد که عین کثرت آمد

کسی این سر شناسد کو گذر کرد
ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

سؤال

مسافر چون بود رهرو کدامست
کرا گویم که او مرد تمامست

جواب

دگر گفتی مسافر کیست در راه — کسی کو شد ز اصل خویش آگاه
سلوکش سیر کشفی دان ز امکان — سوی واجب بترک شین و نقصان
مسافر آن بود کو بگذرد زود — ز خود صافی شود چون آتش از دود
بعکس سیر اول در منازل — رود تا گردد او انسان کامل

قاعده

بدان اول که تا چون گشت موجود — که تا انسان کامل گشت مولود
در اطوار جمادی بود پیدا — پس از روح اضافی گشت دانا
پس آنگه جنبشی کرد او ز قدرت — پس از وی شد ز حق صاحب ارادت
بطفلی کرد باز احساس عالم — در او بالفعل شد وسواس عالم
چو جزویات شد بروی مرتب — بکلیات ره برد از مرکب
غضب گشت اندرو پیدا و شهوت — وز ایشان خاست بخل و حرص و نخوت

بفعل آمد صفتهای ذمیمه — بتر شد از دد و دیو و بهیمه
تنزل را بود این نقطه اسفل — که شد با نقطه وحدت مقابل
شد از افعال کثرت بی نهایت — مقابل گشت از این رو با بدایت
اگر گردد مقید اندرین دام — بگمراهی بود کمتر ز انعام
وگر نوری رسد از عالم جان — ز فیض جذبه یا از عکس برهان
دلش با لطف حق همراز گردد — از آن راهی که آمد باز گردد
ز جذبه یا ز برهان یقینی — رهی یابد بایمان یقینی
کند یک رجعت از سجین فجار — رخ آرد سوی علیین ابرار
بتوبه متصف گردد در آندم — شود از جمله اولاد آدم
ز افعال نکوهیده شود پاک — چو ادریس نبی آید بر افلاک
چو یابد از صفات بد نجاتی — شود چون نوح از آن صاحب ثباتی

نماید قوت جزویش در کل | خلیل آسا شود صاحب توکل
ارادت با رضای حق شود ضم | رود چون موسی اندر باب اعظم
ز علم خویشتن یابد رهائی | چو عیسی نبی گردد سمائی
دهد یکباره هستی را بتاراج | درآید از پی احمد بمعراج
رسد چون نقطهٔ آخر باول | درآنجا نه ملک گنجد نه مرسل

تمثیل

نبی چون آفتاب آمد ولی ماه | مقابل گردد اندر لی مع الله
نبوت در کمال خویش صافیست | ولایت اندرو پیدا نه مخفیست
ولایت در ولی پوشیده باید | ولی اندر نبی پیدا نماید
ولی از پی روی چون همدم آمد | نبی را در ولایت محرم آمد
ز ان کنتم تحبون یابد او راه | بخلوتخانهٔ یحببکم الله

در آن خلوتسرا محبوب گردد | بحق یکبارگی مجذوب گردد
بود تابع ولی از روی معنی | بود عابد ولی در کوی معنی
ولی آنگه رسد کارش باتمام | که با آغاز گردد باز انجام

قاعده

کسی مرد تمام است از تمامی | کند با خواجگی کار غلامی
شریعت را شعار خویش سازد | طریقت را دثار خویش سازد
حقیقت خود مقام ذات او دان | بود دائم میان کفر و ایمان
باخلاق حمیده گشت موصوف | بعلم و زهد و تقوی بود معروف
همه با وی ولی او از همه دور | بزیر قبه‌های ستر مستور
تبه گردد سراسر مغز بادام | گرش از پوست بخراشی گه خام
ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست | اگر مغزش برآری برکنی پوست

شریعت پوست مغز آمد حقیقت / میان این و آن باشد طریقت

خلل در راه سالک نقص مغز است / چو مغزش پخته شد بی پوست نغز است

چو عارف با یقین خویش پیوست / رسیده گشت مغز و پوست بشکست

وجودش اندرین عالم نپاید / برون رفت و دگر هرگز نیاید

و گر با پوست یابد تابش خور / درین نشأه کند یک دور دیگر

درختی گردد او از آب و از خاک / که شاخش بگذرد از هفتم افلاک

همان دانه برون آید دگر بار / یکی صد گشته از تقدیر جبار

چو سیر حبه بر خط شجر شد / ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد

چو شد در دایره سالک مکمل / رسد هم نقطهٔ آخر باول

دگر باره شود مانند پرگار / بران کاری که اول بود برکار

چو کرد او قطع یکباره مسافت / نهد حق بر سرش تاج خلافت

تناسخ نبود آن کز روی معنی / ظهوراتیست در عین تجلی

وقد سألوا وقالوا ما النهایة / وقیل هی الرجوع الی البدایة

قاعده

نبوت را ظهور از آدم آمد / کمالش در وجود خاتم آمد

ولایت بود باقی تا سفر کرد / چو نقطه در جهان دوری دگر کرد

ظهور کل او باشد بخاتم / بدو یابد تمامی دور عالم

وجود اولیا او را چو عضواند / که او کلست و ایشان همچو جزواند

چو او از خواجه یابد نسبت تام / ازو با ظاهر آید رحمت عام

شود او مقتدای هر دو عالم / خلیفه گردد از اولاد آدم

تمثیل

چو نور آفتاب از شب جدا شد / ترا صبح و طلوع استوا شد

دگر باره ز دور چرخ دوّار زوال و عصر و مغرب شد پدیدار
بود نور نبی خورشید اعظم گه از موسی پدید و گه ز آدم
اگر تاریخ عالم را بخوانی مراتب را یکایک باز دانی
ز خود هر دم ظهور سایه‌ای شد که آن معراج دین را پایه‌ای شد
زمان خواجه وقت استوا بود که از هر ظل ظلمت مصطفی بود
چو کرد او بر صراط حق اقامت به امر فاستقم میداشت قامت
نبودش سایه کو دارد سیاهی زهی نور خدا ظل الهی
ورا قبله میان غرب و شرق است از آن رو در میان نور غرق است
بدست او چو شیطان شد مسلمان بزیر پای او شد سایه پنهان
مراتب جمله زیر پایه اوست وجود خاکیان از سایه اوست
ز نورش شد ولایت سایه گستر معارب با مشارق شد برابر

ز هر

ز هر سایه که اول گشت حاصل در آخر شد یکی دیگر مقابل
کنون هر عالمی باشد ز امت رسولی را مقابل در نبوت
نبی چون در نبوت بود اکمل بود هر ولی ناچار افضل
ولایت شد بخاتم جمله ظاهر بر اول نقطه هم ختم آمد آخر
از او عالم شود پر امن و ایمان جماد و جانور یابد از او جان
نماند در جهان یک نفس کافر شود عدل حقیقی جمله ظاهر
بود از سر وحدت واقف حق در او پیدا نماید وجه مطلق

سؤال

که شد بر سر وحدت واقف آخر شناسای چه آمد عارف آخر

جواب

کسی بر سر وحدت گشت واقف که او واقف نشد اندر مواقف

دل عارف شناسای وجود است / وجود مطلق او را در شهود است
بجز هست حقیقی هست نشناخت / و یا هستی که هستی پاک در باخت
وجود تو همه خار است و خاشاک / برون انداز از خود جمله را پاک
برو تو خانهٔ دل را فرو روب / مهیا کن مقام و جای محبوب
چو تو بیرون شدی او اندر آید / بتو بی تو جمال خود نماید
کسی کو از نوافل گشت محبوب / بلای نفی کرد او خانه جاروب
درون جان محمود او مکان یافت / ز بی یسمع و بی یبصر نشان یافت
ز هستی تا بود باقی بر او شین / نیابد علم عارف صورت عین
موانع تا نگردانی ز خود دور / درون خانهٔ دل نایدت نور
موانع چون درین عالم چهار است / طهارت کردن از وی هم چهار است
نخستین پاکی از احداث و انجاس / دوم از معصیت وز شر وسواس

سیم پاکی ز اخلاق ذمیمه است / که با وی آدمی همچون بهیمه است
چهارم پاکی سر است از غیر / که آنجا منتهی میگردد این سیر
هر آنکو کرد حاصل این طهارت / شود بیشک سزاوار مناجات
تو تا خود را بکلی در نبازی / نمازت کی شود هرگز نمازی
چو ذاتت پاک گردد از همه شین / نمازت گردد آنگه قرة العین
نماند در میانه هیچ تمییز / شود معروف و عارف جمله یک چیز

سؤال

اگر معروف و عارف ذات پاکست / چه سودا بر سر این مشت خاکست

جواب

مکن بر نعمت حق ناسپاسی / که تو حق را بنور حق شناسی
جز او معروف و عارف نیست دریاب / ولیکن خاک مییابد ز خور تاب

عجب نبود که دارد ذره امید / هوای تاب مهر نور خورشید
به یاد آور مقام خاک فطرت / کز آنجا باز دانی اصل فکرت
الست بربکم ایزد که را گفت / که بود آخر که آن ساعت بلی گفت
در آن روزی که گلها می‌سرشتند / بدل در قصهٔ ایمان نوشتند
اگر آن نامه را یک ره بخوانی / هر آن چیزی که می‌خواهی بدانی
تو بستی عقد عهد بندگی دوش / ولی کردی به نادانی فراموش
کلام حق بدان گشتست منزل / که تا یادت دهد آن عهد اول
اگر تو دیده‌ای حق را به آغاز / در اینجا هم توانی دیدنش باز
صفاتش را ببین امروز اینجا / که ذاتش را توانی دید فردا
وگر نه رنج خود ضایع مگردان / برو بنیوش لا تهدی ز قرآن

تمثیل

ندارد باورت اکمه ز الوان / اگر صد سال گویی نقل و برهان
سفید و سرخ و زرد و سبز کاهی / به نزد او نباشد جز سیاهی
نگر تا کور مادرزاد بد حال / کجا بینا شود از کحل کحال
خرد از دیدن احوال عقبی / بود چون کور مادرزاد دنیا
ورای عقل طوری دارد انسان / که بشناسد بدان اسرار پنهان
بسان آتش اندر سنگ و آهن / نهاد استایزد اندر جان و در تن
از آن مجموع پیدا گردد این راز / چو بشنودی برو با خود بپرداز
چو بر هم اوفتاد آن سنگ و آهن / ز نورش هر دو عالم گشت روشن
تویی تو نسخهٔ نقش الهی / بجو از خویش هر چیزی که خواهی

سؤال

کدامین نقطه را نطقست انا الحق / چه گویی هرزه بود آن رمز مطلق

جواب

اناالحق کشف اسرار است مطلق — جز از حق کیست تا گوید اناالحق
همه ذرات عالم همچو منصور — تو خواهی مست گیر و خواه مخمور
درین تسبیح و تهلیلند دائم — بدین معنی همی باشند قائم
اگر خواهی که گردد بر تو آسان — وان من شیئ را یک ره فرو خوان
چو کردی خویشتن را پنبه کاری — تو هم حلاج وار این دم برآری
برآور پنبهٔ پندارت از گوش — ندای واحد القهار بنیوش
ندا می آید از حق بر دوامت — چرا گشتی تو موقوف قیامت
درآ در وادی ایمن که ناگاه — درختی گویدت انی انا الله
روا باشد اناالحق از درختی — چرا نبود روا از نیکبختی
هر آنکس را که اندر دل شکی نیست — یقین داند که هستی جز یکی نیست

انانیت بود حق را سزاوار — که هو غیب است و غایب وهم و پندار
جناب حضرت حق را دوئی نیست — در آن حضرت من و ما و توئی نیست
من و ما و تو و او هست یک چیز — که در وحدت نباشد هیچ تمییز
هر آنکو خالی از خود چون خلا شد — اناالحق اندرو صوت و صدا شد
شود با وجه باقی غیر هالک — یکی گردد سلوک و سیر و سالک
حلول و اتحاد اینجا محال است — که در وحدت دوئی عین ضلال است
تعین بود کز هستی جدا شد — نه حق بنده نه بنده با خدا شد
حلول و اتحاد از غیر خیزد — ولی وحدت همه از سیر خیزد
وجود خلق و کثرت در نمود است — نه هر چه آن نماید عین بود است

تمثیل

بنه آئینهٔ اندر برابر — در او بنگر ببین آن شخص دیگر

یکی ره باز پس تا چیست آن عکس		نه آنست و نه این پس کیست آن عکس

چو من هستم بذات خود معین		ندانم تا چه باشد سایه من

عدم با هستی آخر چون شود ضم		نباشد نور و ظلمت هر دو باهم

چو ماضی نیست مستقبل مه و سال		چه باشد غیر از آن یک نقطه حال

یکی نقطه است وهمی گشته ساری		تو آن را نام کرده نهر جاری

بجز من اندرین صحرا دگر نیست		بگو با من که این صوت و صدا چیست

عرض فانی است جوهر زو مرکب		بگو کی بود یا خود کو مرکب

ز طول و عرض و از عمق است اجسام		وجودی چون پدید آید ز اعدام

ازین جنس است اصل جمله عالم		چو دانستی بیار ایمان فالزم

جز از حق نیست دیگر هستی الحق		هو الحق گوی خواهی خواه انا الحق

نمود وهمی از هستی جدا کن		نه بیگانه خود را آشنا کن

سؤال

چرا مخلوق را گویند واصل		سلوک و سیر او چون گشت حاصل

جواب

وصال حق ز خلقیت جدا است		ز خود بیگانه گشتن آشنا است

چو ممکن گرد امکان بر فشاند		بجز واجب دگر چیزی نماند

وجود هر دو عالم چون خیالست		که در وقت بقا عین زوالست

نه مخلوق است آنکو گشت واصل		نگوید این سخن را مرد کامل

عدم کی راه یابد اندرین باب		چه نسبت خاک را با رب ارباب

عدم چبود که از حق واصل آید		وز او سیر و سلوکی حاصل آید

اگر جانت شود زین معنی آگاه		بگویی در زمان استغفر الله

تو معدوم و عدم پیوسته ساکن		بواجب کی رسد معدوم و ممکن

ندارد هیچ جوهر بی عرض عین ‌ ‌ ‌ عرض چبود که لا یبقی زمانین

حکیمی کاندرین فن کرده تصنیف ‌ ‌ ‌ بطول و عرض و عمقش کرده تعریف

هیولی چیست جز معدوم مطلق ‌ ‌ ‌ که میگردد بدو صورت محقق

چو صورت بی هیولی در قدم نیست ‌ ‌ ‌ هیولی نیز بی او در عدم نیست

شده اجسام عالم زین دو معدوم ‌ ‌ ‌ که جز معدوم ایشان نیست معلوم

ببین ماهیتی را بی کم و بیش ‌ ‌ ‌ نه معدوم و نه موجود است در خویش

نظر کن در حقیقت سوی امکان ‌ ‌ ‌ که او بی هستی آمد عین نقصان

وجود اندر کمال خویش ساریست ‌ ‌ ‌ تعینها امور اعتباریست

امور اعتباری نیست موجود ‌ ‌ ‌ عدد بسیار و یک چیز است معدود

جهان را نیست هستی جز مجازی ‌ ‌ ‌ سراسر حال او لهو است و بازی

تمثیل در اطوار وجود

بخاری مرتفع گردد ز دریا ‌ ‌ ‌ بامر حق فرو آید بصحرا

شعاع آفتاب از چرخ چارم ‌ ‌ ‌ فرو افتد شود ترکیب باهم

کند گرمی دگر ره عزم بالا ‌ ‌ ‌ در آویزد بدو آن آب دریا

چو با ایشان شود خاک بهم ضم ‌ ‌ ‌ برون آید نبات سبز و خرم

غذای جانور گردد ز تبدیل ‌ ‌ ‌ خورد انسان و یابد باز تحلیل

شود یک نطفه دیگر در اطوار ‌ ‌ ‌ وزو انسان شود پیدا دگر بار

چو نور نفس گویا در تن آید ‌ ‌ ‌ یکی جسم لطیف روشن آید

شود طفل و جوان و کهل و کمپیر ‌ ‌ ‌ بداند علم و رای و عقل و تدبیر

رسد آنگه اجل از حضرت پاک ‌ ‌ ‌ شود پاکی بپاکی خاک با خاک

همه اجزای عالم چون نباتند ‌ ‌ ‌ که یک قطره ز دریای حیاتند

زمان چون بگذرد بر روی شان باز ‌ ‌ ‌ همه انجام ایشان همچو آغاز

رود هر یک از ایشان باز مرکز — که نگذارد طبیعت خوی مرکز

چو دریایی است وحدت لیک پرخون — کزو خیزد هزاران موج مجنون

نگر تا قطرهٔ باران ز دریا — چگونه یافت چندین شکل و اسما

بخار و ابر و باران و نم و گل — نبات و جانور انسان کامل

همه یک قطره بود آخر در اول — کزو شد این همه اشیا ممثل

جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام — چو آن یک قطره دان ز آغاز و انجام

اجل چون در رسد در چرخ و انجم — شود هستی همه در نیستی گم

چو موجی بر زند گردد جهان طمس — یقین گردد کأن لم تغن بالامس

خیال از پیش برخیزد بیکبار — نماند غیر حق در دار دیار

ترا قربی شود آن لحظه حاصل — شوی تو بی تویی با دوست واصل

وصال اینجایگه رفع خیال است — خیال از پیش برخیزد وصال است

مگو

مگو ممکن ز حد خویش بگذشت — نه او واجب شد و نه واجب او گشت

هر آنکو در معانی گشت فایق — نگوید کین بود قلب حقایق

هزاران نشأه داری خواجه در پیش — برو آمد شد خود را بیندیش

ز بحث جزو و کل نشأت انسان — بگویم یک بیک پیدا و پنهان

سؤال

وصال ممکن و واجب بهم چیست — حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست

جواب

ز من بشنو حدیث بی کم و بیش — ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش

چو هستی را ظهوری در عدم شد — از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد

قریب آنست کو را رش نور است — بعید آن نیستی کز هستی دور است

اگر نوری ز خود در تو رساند — ترا از هستی خود وا رهاند

چه حاصل مر ترا زین بود و نابود / کزو گاهیت خوف و گه رجا بود
نترسد زو کسی کو را شناسد / که طفل از سایهٔ خود می‌هراسد
نماند خوف اگر گردی روانه / نخواهد اسب تازی تازیانه
ترا از آتش دوزخ چه باکست / که از هستی تن و جان تو پاکست
از آتش زر خالص بر فروزد / چو غشی نبود اندر وی چه سوزد
ترا غیر از تو چیزی نیست در پیش / ولیکن از وجود خود بیندیش
اگر در خویشتن گردی گرفتار / حجاب تو شود عالم بیکبار
توئی در دور هستی جزو اسفل / توئی با نقطهٔ وحدت مقابل
تعینهای عالم بر تو طاریست / از ان گوئی که شیطان همچو ناریست
از آن گوئی مرا خود اختیارست / تن من مرکب و جانم سوارست
زمام تن بدست جان نهادند / همه تکلیف بر من زان نهادند

ندانی

ندانی کاین ره آتش پرستیست / همه این آفت و شومی ز هستیست
کدامین اختیار ای مرد جاهل / کسی را کو بود بالذات باطل
چو بود تست یکسر همچو نابود / نگوئی اختیارت از کجا بود
کسی را کو وجود از خود نباشد / بذات خویش نیک و بد نباشد
کرا دیدی تو اندر جمله عالم / که یکدم شادمانی یافت بی غم
کرا شد حاصل آخر جمله امید / که ماند اندر کمال خویش جاوید
مراتب باقی و اهل مراتب / بزیر امر حق والله غالب
مؤثر حق شناس اندر همه جای / ز حد خویشتن بیرون منه پای
ز حال خویشتن پرس این قضیت / وز آنجا باز دان کاین قدر کیست
هر آنکس را که مذهب غیر جبرست / نبی فرمود کان مانند گبرست
چنان کان گبر یزدان و اهرمن گفت / مر این نادان احمق ما و من گفت

بما افعال را نسبت مجازیست / نسب خود در طریقت لهو بازیست

نبودی تو که فعلت آفریدند / ترا از بهر کاری برگزیدند

بقدرت بی سبب دانای برحق / بعلم خویش حکمی کرده مطلق

مقدر گشته پیش از جان و تن / برای هر کسی کاری معین

یکی هفتصد هزاران ساله طاعت / بجای آورد و کردش طوق لعنت

دگر از معصیت نور و صفا دید / چو توبه کرد نام اصطفا دید

عجب‌تر آنکه این از ترک مأمور / شد از الطاف حق مرحوم و مغفور

مر آن دیگر ز منهی گشت ملعون / زهی فعل تو بی چند و چه و چون

جناب کبریایی لاابالیست / منزه از قیاسات خیالیست

چه بود اندر ازل ای مرد نااهل / که این شد با محمد آن ابوجهل

کسی کو با خدا چون و چرا گفت / چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت

ورا زیبد که پرسد از چه و چون / نباشد اعتراض از بنده موزون

خداوندی همه در کبریاییست / نه علت لایق فعل خداییست

سزاوار خدایی لطف و قهر است / ولیکن بندگی در لطف و فقر است

کرامت آدمی را اضطرار است / نه آن کو را نصیبی ز اختیار است

نبودش هیچ چیزی هرگز از خود / پس آنگه پرسدش از نیک و از بد

ندارد اختیار و گشته مأمور / زهی مسکین که شد مختار و مجبور

نه ظلم است آنکه عین علم و عدلست / نه جور است این که محض لطف و فضلست

بشرعت زان سبب تکلیف کردند / که از ذات خودت تعریف کردند

چو از تکلیف حق عاجز شوی تو / بیکبار از میان بیرون روی تو

بکلیت رهایی یابی از خویش / غنی گردی بحق ای مرد درویش

برو جان پدر تن در قضا ده / بتقدیرات یزدانی رضا ده

سؤال

چه بحر است آنکه نطقش ساحل آمد | ز قعر او چه گوهر حاصل آمد

جواب

یکی دریاست هستی نطق ساحل | صدف حرف و جواهر دانش دل

بهر موجی هزاران درّ شهوار | برون ریزد ز نقل و نص و اخبار

هزاران موج خیزد هر دم از وی | نگردد قطره هرگز کم از وی

وجود علم از آن دریای ژرفست | غلاف درّ او از صوت و حرفست

معانی چون کند اینجا تنزل | ضرورت باشد او را از تمثل

تمثیل

شنیدم من که اندر ماه نیسان | صدف بالا رود از قعر عمان

ز شیب قعر بحر آید بر افراز | بروی بحر بنشیند دهن باز

بخاری

بخاری مرتفع گردد ز دریا | فرو بارد بامر حق تعالی

چکد اندر دهانش قطره چند | شود بسته دهان او به صد بند

رود تا قعر دریا با دل پر | شود آن قطره باران یکی دُر

بقعر اندر رود غواص دریا | در آرد برون لؤلؤ لالا

تن تو ساحل و هستی چه دریا | بخارش فیض و باران علم اسماست

خرد غواص آن بحر عظیم است | که او را صد جواهر در گلیم است

دل آمد علم را مانند یک ظرف | صدف بر علم دل صوتست و حرف

نفس گردد روان چون برق لامع | رسد زو حرفها در گوش سامع

صدف بشکن برون کن درّ شهوار | بیفکن پوست مغز نغز بردار

لغت با اشتقاق و نحو با صرف | همی گردد همه پیرامن حرف

هر آنکو عمر خود جمله در این کرد | بهرزه صرف عمر نازنین کرد

ز جوزش قشر خشک افتاد در دست نیابد مغز هر کو پوست نشکست
ولی بی پوست ناپخته است مغز ز علم ظاهر آمد علم دین نغز
ز من جان برادر پند بنیوش بجان و دل برو در علم دین کوش
که عالم در دو عالم سروری یافت اگر کهتر بد از وی مهتری یافت
عمل کان از سر احوال باشد بسی بهتر ز علم قال باشد
ولی کاری که از آب و گل آمد نه چون علمست کان کار دل آمد
میان جسم و جان بنگر چه فرقست که این را غرب گیری آن چه شرقست
از اینجا باز دان احوال اعمال به نسبت با علوم قال با حال
نه علم است آنکه دارد میل دنیا که صورت هست اما نیست معنی
نگردد علم هرگز جمع با آز ملک خواهی سگ از خود دور انداز
علوم دین ز اخلاق فرشته است نباشد در دلی کو سگ سرشته است

در

حدیث مصطفی آخر همین است نکو بشنو که البته چنین است
درون خانه‌ای چون هست صورت فرشته ناید اندر وی ضرورت
برو بزدای روی تخته دل که تا سازد ملک پیش تو منزل
ازان تحصیل کن علم وراثت ز بهر آخرت میکن حراثت
کتاب حق بخوان از نفس و آفاق مزین شو باصل جمله اخلاق

قاعده

اصول خلق نیک آمد عدالت پس از وی حکمت و عفت شجاعت
حکیمی راست گفتار است و کردار کسی کو متصف گردد بدین چار
ز حکمت باشدش جان و دل آگه نه گربز باشد و نه نیز ابله
بعفت شهوت خود کرده مستور شره همچون خمود از وی شده دور
شجاع و صافی از ذل و تکبر مبرا ذاتش از جبن و تهور

عدالت چون شعار ذات او شد ... ندارد ظلم از آن خلقش نکو شد

همه اخلاق نیکو در میانه است ... که از افراط و تفریطش کرانه است

میانه چون صراط المستقیم است ... ز هر دو جانبش قعر جحیم است

به باریکی و تیزی موی و شمشیر ... نه روی گشتن و بودن بر او دیر

عدالت چون یکی دارد ز اضداد ... همین هفت آمد این اضداد ز اعداد

به زیر هر عدد سری نهفته است ... از آن درهای دوزخ نیز هفت است

چنان کز ظلم شد دوزخ مهیا ... بهشت آمد همیشه عدل را جا

جزای عدل نور و رحمت آمد ... سزای ظلم لعن و ظلمت آمد

ظهور نیکویی در اعتدال است ... عدالت جسم را اقصی الکمال است

مرکب چون شود مانند یک چیز ... ز اجزا دور گردد فعل و تمییز

بسیط الذات را مانند گردد ... میان این و آن پیوند گردد

نه پیوندی که از ترکیب اجزاست ... که روح از وصف جسمیت مبراست

چو آب و گل شود یکباره صافی ... رسد از حق بدو روح اضافی

چو یابد تسویت اجزای ارکان ... در او گیرد فروغ عالم جان

شعاع جان سوی تن وقت تعدیل ... چو خورشید زمین آمد به تمثیل

تمثیل

اگر چه خور به چرخ چارمین است ... شعاعش نور تدبیر زمین است

طبیعت‌های عنصر نزد خور نیست ... کواکب گرم و خشک و سرد و تر نیست

عناصر جمله از وی گرم و سردند ... سفید و سرخ و سبز و آل و زردند

بود حکمش روان چون شاه عادل ... که نه خارج توان گفتن نه داخل

چو از تعدیل شد ارکان موافق ... ز حسنش نفس گویا گشت عاشق

نکاح معنوی افتاد در دین ... جهان را نفس کلی داد کابین

وز ایشان می پدید آمد فصاحت / علوم و نطق و اخلاق و صباحت

ملاحت از جهان بی مثالی / درآمد همچو رند لاابالی

بشهرستان نیکوئی علم زد / همه ترتیب عالم را بهم زد

گهی بر رخش حسن او شهسوارست / گهی با تیغ نطق آبدارست

چو در شخص است خوانندش ملاحت / چو در نطق است گویندش فصاحت

ولی و شاه و درویش و توانگر / همه در تحت حکم او مسخر

درون حسن روی نیکوان چیست / نه آن حسنست تنها گوی آن چیست

جز از حق می نیاید دلربائی / که شرکت نیست کس را در خدائی

کجا شهوت دل مردم رباید / که حق گه گه ز باطل می نماید

مؤثر حق شناس اندر همه جای / ز حد خویشتن بیرون منه پای

حق اندر کسوت حق دین حق دان / حق اندر باطل آمد کار شیطان

سؤال

چه جزوست آنکه او از کل فزونست / طریق جستن آن جزو چونست

جواب

وجود آن جزو دان کز کل فزونست / که موجودست کل وان باژگونست

بود موجود را کثرت برونی / که از وحدت ندارد جز درونی

وجود کل ز کثرت گشت ظاهر / که او در وحدت جزوست سایر

چو کل از روی ظاهر هست بسیار / بود از جزو خود کمتر بمقدار

نه آخر واجب آمد جزو هستی / که هستی کرد او را زیر دستی

ندارد کل وجودی در حقیقت / که او چون عارضی شد بر حقیقت

وجود کل کثیر واحد آمد / کثیر از روی کثرت می نماید

عرض شد هستی کان اجتماعیست / عرض سوی عدم بالذات ساعیست

به هر جزوی ز کل کان نیست گردد / کل اندر دم ز امکان نیست گردد
جهان کل است و در یک طرفة العین / عدم گردد و لا یبقی زمانین
دگر باره شود پیدا جهانی / به هر لحظه زمین و آسمانی
به هر لحظه جوان این کهنه پیر است / به هر دم اندرو حشری و نشر است
درو چیزی دو ساعت می‌نپاید / در آن ساعت که می‌میرد بزاید
ولیکن طامة الکبری نه این است / که این یوم عمل وان یوم دین است
از آن تا این بسی فرق است زنهار / به نادانی مکن خود را گرفتار
نظر بگشای در تفصیل و اجمال / نگر در ساعت و روز و مه و سال
اگر خواهی که این معنی بدانی / ترا هم هست مرگ و زندگانی
ز هر چه آن در جهان از زیر و بالاست / مثالش در تن و جان تو پیداست
جهان چون توست یک شخص معین / تو او را گشته چون جان او ترا تن

سه گونه نوع انسان را ممات است / یکی هر لحظه و آن بر حسب ذات است
دوم دیگر ممات اختیاری است / سوم مردن مر او را اضطراری است
چو مرگ و زندگی باشد مقابل / سه نوع آمد حیاتش در سه منزل
جهان را نیست مرگ اختیاری / که آن را از همه عالم تو داری
ولی هر لحظه می‌گردد مبدل / در آخر میشود مانند اول
هر آنچه آن گردد اندر حشر پیدا / ز تو در نزع می‌گردد هویدا
تن تو چون زمین سر آسمان است / حواست انجم و خورشید جان است
چو کوه است استخوانهایی که سخت است / نباتت موی و اطرافت درخت است
تنت در وقت مردن از ندامت / بلرزد چون زمین روز قیامت
دماغ آشفته و جان تیره گردد / حواست همچو انجم خیره گردد
مسامت گردد از خون همچو دریا / تو در وی غرقه گشته بی سر و پا

شود از جان کنش امر مکمن / ز مستی استخوانها چشم رنگین
بهم پیچیده گردد ساق با ساق / همه جمعی شود با جفت خود طاق
چو روح از تن بکلیت جدا شد / زمینت قاع صفصف لاتری شد
بدین منوال باشد حال آدم / که تو در خویش می بینی دمادم
بقا حق راست باقی جمله فانیست / بیانش جمله در سبع المثانیست
بکل من علیها فان بیان کرد / لفی خلق جدید هم عیان کرد
بود ایجاد و اعدام دو عالم / چو لبس خلق و بعث نفس آدم
همیشه خلق در خلق جدید است / اگر چه مدت عمرش مدید است
همیشه فیض و فضل حق تعالی / بود از شان خویش اندر تجلی
از آن جانب بود ایجاد و تکمیل / وز این جانب بود هر لحظه تبدیل
ولیکن چون گذشت این طور دنیی / بقای کل بود در دار عقبی

که

که هر چیزی که بینی بالضروره / دو عالم دارد از معنی و صورت
وصال اولین عین فراقست / مر آن دیگر ز عند الله باقیست
بقا اسم وجود آمد ولیکن / بجایی کان بود سایر چو ساکن
مظاهر چون بود بر وفق ظاهر / در اول نیز باید عین آخر
هر آنچه هست بالقوه در این دار / بفعل آید در آن عالم بیکبار
ز تو هر فعل کاول گشت صادر / بدان گردی بباری چند قادر
بهر باری اگر نفع است اگر ضر / شود در نفس تو چیزی مدخر
بعادت حالها با خوی گردد / بمدت میوها خوشبوی گردد
از آن آموخت انسان پیشها / وزان ترکیب کرد اندیشها
همه افعال و اقوال مدخر / هویدا گردد اندر روز محشر
چو عریان گردی از پیراهن تن / شود عیب و هنر یکباره روشن

شبه باشد ولیکن بیکدورت / که بنماید در و چون آب صورت
همه پیدا شود آنجا ضمایر / فرو خوان آیت تبلی السرائر
دگر باره بوفق عالم خاص / شود اخلاق تو اجسام و اشخاص
چنان کز قوت عنصر در اینجا / موالید سه گانه گشت پیدا
همه اخلاق تو در عالم جان / گهی انوار گردد گاه نیران
تعین مرتفع گردد ز هستی / نماند در نظر بالا و پستی
نماند مرگ تن در دار حیوان / بیک رنگی برآید قالب جان
بود پا و سر و چشم تو چون دل / شود صافی ز ظلمت صورت گل
کند هم نور حق بر تو تجلی / ببینی بی جهت حق را تعالی
دو عالم را همه بر هم زنی تو / ندانم تا چه مستیها کنی تو
سقاهم ربهم چبود بیندیش / طهورا چیست صافی گشتن از خویش

زهی شربت زهی لذت زهی ذوق / زهی حیرت زهی دولت زهی شوق
خوشا آندم که ما بیخویش باشیم / غنی مطلق و درویش باشیم
نه دین نه عقل نه تقوی نه ادراک / فتاده مست و حیران بر سر خاک
بهشت و حور و خلد آنجا چه سنجد / که بیگانه در آن خلوت نگنجد
چو رویت دیدم و می خوردم از وی / ندانم تا چه خواهد شد پس از وی
پی هر مستئی باشد خماری / در این اندیشه دل خون گشت باری

سؤال

قدیم و محدث از هم چون جدا شد / که این عالم شد آن دیگر خدا شد

جواب

قدیم و محدث از هم خود جدا نیست / که از هستی است باقی دایما نیست
همه آنست و این مانند عنقاست / جز از حق جمله اسمی بی مسماست

عدم موجود گردد این محال است   وجود از روی هستی لایزال است

نه آن این گردد و نه این شود آن   همه اشکال گردد بر تو آسان

جهان خود جمله امر اعتباریست   چو آن یک نقطه کاندر دور ساریست

برو یک نقطه آتش بگردان   که بینی دایره از سرعت آن

یکی گر در شمار آید بناچار   نگردد واحد از اعداد بسیار

حدیث ما سوی الله را رها کن   بعقل خویش این را زان جدا کن

چه شک داری در این کین چون خیالست   که با وحدت دوئی عین محالست

عدم مانند هستی بود یکتا   همه کثرت ز نسبت گشت پیدا

ظهور اختلاف و کثرت شان   شده پیدا ز بوقلمون امکان

وجود هر یکی چون بود واحد   بوحدانیت حق گشت شاهد

چه خواهد مرد معنی زان عبارت   که دارد سوی چشم و لب اشارت

سؤال

چه جوید از سر زلف و خط و خال   کسی کاندر مقاماتست و احوال

جواب

هر آن چیزی که در عالم عیانست   چو عکسی ز آفتاب آن جهانست

جهان چون خط و خال و زلف و ابروست   که هر چیزی بجای خویش نیکوست

تجلی گه جمال و گه جلال است   رخ و زلف آن معانی را مثالست

صفات حق تعالی لطف و قهر است   رخ و زلف بتان را زان دو بهر است

چو محسوس آمد این الفاظ مسموع   نخست از بهر محسوسند موضوع

ندارد عالم معنی نهایت   کجا بیند مر او را لفظ غایت

هر آن معنی که شد از ذوق پیدا   کجا تعبیر لفظی یابد او را

چو اهل دل کند تفسیر معنی   بمانندی کند تعبیر معنی

که محسوسات از آن عالم چو سایست / که این چون طفل و آن مانند دایست

بنزد من خود الفاظ مأول / بر آن معنی فتاد از وضع اول

بمحسوسات خاص از عرف عامست / چه داند عام کان معنی کدامست

نظر چون در جهان عقل کردند / از آنجا لفظها را نقل کردند

ولی تشبیه کلی نیست ممکن / ز جستجوی آن میباش ساکن

بدین معنی کسی را بر تو دق نیست / که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست

ولی تا با خودی زنهار زنهار / عبارات شریعت را نگهدار

که رخصت اهل دل را در سه حالست / فنا و سکر و آن دیگر دلالست

هر آنکس کو شناسد این سه حالت / بداند وضع الفاظ و دلالت

ترا گر نیست احوال مواجید / مشو کافر ز نادانی بتقلید

مجازی نیست احوال حقیقت / نه هر کس یابد اسرار طریقت

گزاف ایدوست ناید ز اهل تحقیق / مر این را کشف باید یا که تصدیق

بگفتم وضع الفاظ و معانی / ترا سربسته گر داری بدانی

نظر کن در معانی سوی غایت / لوازم را یکایک کن رعایت

بوجهی خاص از آن تشبیه میکن / ز دیگر وجهها تنزیه میکن

چو شد این قاعده یکسر مقرر / نمایم زان مثالی چند دیگر

اشارت بلب و چشم

نگر کز چشم و از لب چیست پیدا / رعایت کن لوازم را بهر جا

ز چشمش خاست بیماری و مستی / ز لعلش نیستی در عین هستی

ز چشم اوست دلها مست و مخمور / ز لعل اوست جانها جمله مستور

ز چشم او همه دلها جگرخوار / لب لعلش شفای جان بیمار

بچشمش گرچه عالم درنیاید / لبش هر ساعتی لطفی نماید

دمی از مردمی دلها نوازد   دمی بیچارگان را چاره سازد

بشوخی جان دهد در آب و در خاک   بدم دادن زند آتش در افلاک

از او هر غمزه دام و دانهٔ شد   وز او هر گوشه میخانهٔ شد

ز غمزه میدهد هستی بغارت   ببوسه میکند بازش عمارت

ز چشمش خون ما در جوش دائم   ز لعلش جان ما مدهوش دائم

بغمزه چشم او دل میرباید   بعشوه لعل او جان میفزاید

چو از چشم و لبش جویی کناری   مر این گوید که نه آن گوید آری

ز غمزه عالمی را کار سازد   ببوسه هر زمان جان مینوازد

از او یک غمزه و جان دادن از ما   از او یک بوسه و استادن از ما

ز لمح بالبصر شد حشر عالم   ز نفخ روح پیدا گشت آدم

چو از چشم و لبش اندیشه کردند   جهانی می پرستی پیشه کردند

بچشمش

بچشمش در نیاید جمله هستی   در او چون آید آخر خواب و مستی

وجود ما همه مستیست یا خواب   چه نسبت خاک را با رب ارباب

خرد دارد از این صد گونه اشگفت   که ولتصنع علی عینی چرا گفت

حدیث زلف جانان بس دراز است   چه شاید گفت از آن کان جای راز است

مپرس از من حدیث زلف پرچین   مجنبانید زنجیر مجانین

ز قدش راستی گفتم سخن دوش   سر زلفش مرا گفتا فرو پوش

کژی بر راستی زو گشت غالب   وزو در پیچش آمد راه طالب

همه دلها از او گشته مسلسل   همه جانها از او بوده مقلقل

معلق صد هزاران دل ز هر سو   نشد یک دل برون از حلقهٔ او

اگر زلفین خود را برفشاند   بعالم در یکی کافر نماند

وگر بگذاردش پیوسته ساکن   نماند در جهان یک نفس مؤمن

چو دام فتنه می‌شد چنبر او   بشوخی باز کرد از تن سر او

اگر زلفش بریده شد چه غم بود   که گر شب کم شد اندر روز افزود
چو او بر کاروان عقل ره زد   بدست خویشتن بر روی که زد

نیابد زلف او یک لحظه آرام   گهی صبح آورد گاهی کند شام
ز روی و زلف خود صد روز و شب کرد   بسی بازیچهای بو العجب کرد

گل آدم در آن دم شد مخمر   که داد او بوی آن زلف معطر
دل ما دارد از زلفش نشانی   که خود ساکن نمی‌گردد زمانی

از او

از و هر لحظه کار از سر گرفتم   ز جان خویشتن دل بر گرفتم
از آن گردد دل از زلفش مشوش   که از رویش دلی دارد پر آتش

اشارت بخط

رخ اینجا مظهر لطف خدایست   مراد از خط جناب کبریایست
رخش خطی کشید اندر نکویی   که بیرون نیست از ما خوبرویی
خط آمد سبزه زار عالم جان   از آن کردند نامش دار حیوان
ز تاریکی زلفش روز شب کن   ز خطش چشمه حیوان طلب کن
خضروار از نشان بی نشانی   بخور چون خطش آب زندگانی
اگر روی و خطش بینی تو بی‌شک   بدانی وحدت از کثرت یکایک
ز زلفش باز دانی کار عالم   ز خطش باز خوانی سر مبهم
کسی گر خطش از روی نکو دید   دل من روی او در خط او دید

مگر رخسار او سبع المثانیست / که هر حرفی از او بحر معانیست

نهفته زیر هر موئی از آن باز / هزاران بحر علم از عالم راز

ببین بر آب قلب عرش رحمان / ز خط عارض زیبای جانان

اشارت بخال

بر آن رخ نقطه خالش بسیط است / که اصل و مرکز دور محیط است

از و شد خط دور هر دو عالم / وز و شد خط نفس و قلب آدم

از آن حال دل پر خون تباه است / که عکس نقطه خال سیاه است

بیابد زلف او یک لحظه آرام / گهی بام آورد گاهی کند شام

ز خالش حال دل جز خون شدن نیست / کزان منزل ره بیرون شدن نیست

بوحدت در نباشد هیچ کثرت / دو نقطه نبود اندر اصل وحدت

ندانم خال او عکس دل ماست / و یا دل عکس خال روی زیباست

ز عکس خال او دل گشت پیدا / و یا عکس دل آنجا شد هویدا

دل اندر روی او یا اوست در دل / بمن پوشیده گشت این راز مشکل

اگر هست این دل ما عکس آن خال / چرا میباشد آخر مختلف حال

گهی چون چشم مخمورش خرابست / گهی چون زلف او در اضطرابست

گهی روشن چو آن روی چو ماهست / گهی تاریک چون خال سیاهست

گهی مسجد بود گاهی کنشت است / گهی دوزخ بود گاهی بهشت است

گهی برتر شود از هفتم افلاک / گهی افتد بزیر توده خاک

پس از زهد و ورع گردد دگربار / شراب و شمع و شاهد را طلبکار

سؤال

شراب و شمع و شاهد را چه معنیست / خراباتی شدن آخر چه دعویست

جواب

شراب و شمع و شاهد عین معنیست			که در هر صورتی او را تجلیست
شراب و شمع ذوق و نور عرفان			ببین شاهد که از کس نیست پنهان
شراب اینجا زجاجه شمع مصباح			بود شاهد فروغ نور ارواح
ز شاهد بر دل موسی شرر شد			شرابش آتش و شمعش شجر شد
شراب و شمع جان آن نور اسریست			ولی شاهد همان آیات کبریست
شراب و شمع و شاهد جمله حاضر			مشو غافل ز شاهد بازی آخر
شراب بیخودی در کش زمانی			مگر از دست خود یابی امانی
بخور می تا ز خویشت وا رهاند			وجود قطره با دریا رساند
شرابی خور که جامش روی یارست			پیاله چشم مست باده خوارست
شرابی را طلب بی ساغر و جام			شرابی باده خور ساقی آشام
شرابی خور ز جام وجه باقی			سقیهم ربهم او راست ساقی

طهور آن می بود کز لوث هستی			ترا پاکی دهد در وقت مستی
بخور می وا رهان خود را ز سردی			که بدمستی به است از نیکمردی
کسی کو افتد از درگاه حق دور			حجاب ظلمت او را بهتر از نور
که آدم را ز ظلمت صد مدد شد			ز نور ابلیس ملعون ابد شد
اگر آیینه دل را زدودست			چو خود را بیند اندر وی چه سودست
ز رویش پرتوی چون بر می افتاد			بسی شکل حبابی بر وی افتاد
جهان و جان بر او شکل حبابست			حبابش اولیا را قبابست
شده زو عقل کل حیران و مدهوش			فتاده نفس کل را حلقه در گوش
همه عالم چو یک خمخانه اوست			دل هر ذره پیمانه اوست
خرد مست و ملایک مست و جان مست			هوا مست و زمین مست آسمان مست
فلک سرگشته از وی در تکاپوی			هوا در دل به امید یکی بوی

ملایک خورده صاف از کوزهٔ پاک — بجرعه ریخته دردی درین خاک
عناصر گشته از یک جرعه سرخوش — فتاده گه در آب و گه در آتش
ز بوی جرعه کافتاده بر خاک — برآمد آدمی تا شد بر افلاک
ز عکس او تن پژمرده جان گشت — ز تابش جان افسرده روان گشت
جهان خلق از و سرگشته دایم — ز خان و مان خود برگشته دایم
یکی از بوی دردش عاقل آمد — یکی از رنگ صافش ناقل آمد
یکی از نیم جرعه گشته صادق — یکی از یک صراحی گشته عاشق
یکی دیگر فرو برده بیکبار — خم و خمخانه و ساقی و میخوار
کشیده جمله و مانده دهن باز — زهی دریادل رند سرافراز
درآشامد می هستی بیکبار — فراغت یافته ز اقرار و انکار
شده فارغ ز زهد خشک و طامات — گرفته دامن پیر خرابات

اشارت بخرابات

خراباتی شدن از خود رهائیست — خودی کفرست اگر خود پارسائیست
نشانی داده‌اند اندر خرابات — که التوحید اسقاط الاضافات
خرابات از جهان بی‌مثالیست — مقام عاشقان لاابالیست
خرابات آشیان مرغ جانست — خرابات آستان لامکانست
خراباتی خراب اندر خرابست — که در صحرای او عالم سرابست
خراباتیست بی‌حد و نهایت — نه آغازش کسی دیده نه غایت
اگر صد سال در وی می‌شتابی — نه خود را و نه کس را باز یابی
گروهی اندرو بی‌پا و بی‌سر — همه نه مؤمن و نه نیز کافر
شراب بیخودی در سر گرفته — بترک جمله خیر و شر گرفته
شرابی خورده هر یک بی‌لب و کام — فراغت یافته از ننگ و از نام

حدیث ماجرای شطح طامات / خیال خلوت و نور کرامات

بوی دردی از دست داده / ز ذوق نیستی مست او فتاده

عصا و رکوه و تسبیح و مسواک / گرو کرده بدردی جمله یکباک

میان آب و گل افتان و خیزان / بجای اشک خون از دیده باران

کهی از سرخوشی در عالم ناز / شده چون شاطران گردن فراز

کهی از روسیاهی رو بدیوار / کهی از سرخ روئی بر سر دار

کهی اندر سماع شوق جانان / شده بی پا و سر چون چرخ گردان

بهر نغمه که از مطرب شنیده / بدو وجدی از آن عالم رسیده

سماع جان نه آخر صوت و حرفست / که در هر پرده سری شگرفست

ز سر بیرون کشیده دلق ده تو / مجرد گشته از هر رنگ و هر بوی

فروشسته بدان صاف مروق / همه رنگ سیاه و سبز و ازرق

یکی پیمانه خورده از می صاف / شده صوفی صاف از دید اوصاف

بجان خاک مزابل پاک رفته / ز هرچه آن دیده از ننگ نهفته

گرفته دامن رندان خمار / ز شیخی و مریدی گشته بیزار

چه شیخی و مریدی این چه قیدست / چه جای زهد و تقوی این چه شیدست

اگر روی تو باشد در که و مه / بت و زنار و ترسائی ترا به

سؤال

بت و زنار و ترسائی درین کوی / همه کفرست اگر نه چیست برگوی

جواب

بت اینجا مظهر عشقست و وحدت / بود زنار بستن عقد خدمت

چو کفر و دین بود قائم بهستی / شود توحید عین بت پرستی

چو اشیا هست هستی را مظاهر / از آن جمله یکی بت باشد آخر

نکو اندیشه کن ای مرد عاقل / که بت از روی هستی نیست باطل
بدان کایزد تعالی خالق اوست / ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست
وجود آنجا که باشد محض خیر است / اگر شری بود در وی ز غیر است
مسلمان گر بدانستی که بت چیست / بدانستی که دین در بت پرستیست
دگر مشرک ز بت آگاه گشتی / کجا در دین خود گمراه گشتی
ندید او از بت الا خلق ظاهر / بدین علت شد اندر شرع کافر
تو هم گر زو نبینی حق پنهان / بشرع اندر نخوانندت مسلمان
ز اسلام مجازی گشت بیزار / که را کفر حقیقی شد پدیدار
درون هر بتی جانیست پنهان / بزیر کفر ایمانیست پنهان
همیشه کفر در تسبیح حقست / و ان من شیء گفت اینجا چه دقست
چه میگویم که دور افتادم از راه / فذرهم بعد ما جائت قل الله

بدان خوبی رخ بت را که آراست / که گشتی بت پرست ار حق نمیخواست
هم او کرد و هم او گفت و هم او بود / نکو کرد و نکو گفت و نکو بود
یکی بین و یکی گوی و یکی دان / بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان
نه من میگویم این بشنو ز قرآن / تفاوت نیست اندر خلق رحمان

اشارت بزنار

نظر کردم بدیدم اصل هر کار / نشان خدمت آمد عقد زنار
نباشد اهل دانش را معول / ز هر چیزی مگر بر وضع اول
میان در بند چون مردان بمردی / در آ در زمره اوفوا بالعقودی
برخش علم و چوگان عبادت / ز میدان در ربا گوی سعادت
ترا از بهر این کار آفریدند / اگر چه خلق بسیار آفریدند
پدر چون علم و مادر هست اعمال / بسان قرة العین است احوال

نباشد بی پدر انسان شکی نیست | مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست
رها کن ترهات شطح و طامات | خیال نور و اسباب کرامات
کرامات تو اندر حق پرستیست | جز این کبر و ریا و عجب و هستیست
در این هر چیز کان از باب فقر است | همه اسباب استدراج و مکر است
ز ابلیس لعین بی شهادت | شود پیدا هزاران خرق عادت
گه از دیوار آید گاه از بام | گهی از دل نشیند گه در اندام
همی داند ز تو احوال پنهان | درآرد در تو کفر و فسق و عصیان
شد ابلیست امام و در پی تو | بدو لیکن بدینها کی رسی تو
کرامات تو گر از خودنمایی است | تو فرعونی و این دعوی خدایی است
کسی کو راست با حق آشنایی | نیاید هرگز از وی خودنمایی
همه روی تو در خلق است زنهار | مکن خود را بدین علت گرفتار